

3454

۱۹۵۵

۳

۲۷۲

بقره

عقیق

زندگی‌نامه داستانی شهید حسین خرازی؛
فرمانده لشکر چهارده امام حسین (ع)

نصرت‌الله محمودزاده

www.ketab.ir



عقوب

سرشناسه: محمودزاده، نصرت‌الله؛ ۱۳۳۵ | عنوان و نام پدیدآور: عقوب؛ زندگینامه داستانی شهید حسین خرازی فرمانده لشکر چهارده امم حسین (ع) / نصرت‌الله محمودزاده | مشخصات نشر: انتشارات شهید کاظمی، ۱۳۹۶ | مشخصات ظاهری: ۳۸۱ صفحه: مصور (رنگی) | وضعیت فهرست نویسی: فیبا | شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۸۸۵۷-۱۱-۲-۲۸-۰۰ | ۱۳۰۰۰۰ ریال | یادداشت: کتاب حاضر در سال‌های مختلف توسط نشرین متفاوت به چاپ رسیده است | موضوع: خرازی، حسین، ۱۳۳۶ - ۱۳۶۵ | موضوع: جنگ ایران و عراق، ۱۳۵۹-۱۳۶۷ - شهیدان - خاطرات | رده بندی کنگره: ۱۳۹۶/ع۴/DSR۱۶۱۳ | رده بندی دیویی: ۰۸۳۳۰۹۲/۹۵۵ | شماره کتابشناسی ملی: ۵۰۹۷۶۵۶ | Iran-Iraq War, 1988-1980 -- Martyrs -- Iran-Iraq War, 1980 -- Personal narratives |

عقوب | نویسنده: نصرت‌الله محمودزاده | انتشارات: شهید کاظمی | نوبت چاپ: هشتم / سوم ناشر / تابستان ۹۸ | شمارگان: ۱۰۰۰ نسخه | قیمت: ۳۶۰۰۰ تومان | شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۸۸۵۷-۱۱-۲-۲۸-۰۰ | مدیریت هنری و آماده‌سازی: مؤسسه شهید کاظمی | طراح جلد: عبدالمهدی آگاه‌منش |

دفتر مرکزی نشر و پخش: قم، خیابان معلم، مجتمع ناشران، طبقه اول، فروشگاه ۱۳۱ | شماره تماس: ۰۲۵-۳۷۸۴۰۸۴۴-۶ | سامانه پیام کوتاه: ۳۰۰۱۴۱۴۴۱ | www.manvaketab.ir



http://i.instagram.com/nashre_shahidkazemi



<https://t.me/Nashreshahidkazemi>

...و من روزی را،

سالی را،

قرنی را می بینم که

مردم خوب اصفهان

به مردان بزرگ عصر امام خمینی (ره)

فراتر از میراث فرهنگی عصر صفویه

مباهات ورزند.

تقدیم به مردم فداکار اصفهان

www.ketab.ir

به جای مقدمه

به اهواز که می‌رسیم، مستقیم می‌روم سه‌راه خرمشهر تا به موقع برسیم سر قرار. همه چیز از عملیات والفجرده، بلندی‌های اطراف حلبچه شروع شد. در دل دامنه سرسبز قلّه شاخ شمیران عکس جوانی دوست داشتمی توجه‌ام را به خود جلب کرد؛ چهره‌ای خندان و با نشاط. ایستادم و زل زدم به عکس که زشت نوشته بود: "شهید حاج حسین خرازی". یک نفر صدایم زد که بعداً فهمیدم سلیمان، مسئول تباغات لشکر امام حسین است. دوسه روزی در ارتفاعات شاخ شمیران اطراف شهر حلبچه گشت زدیم و خیلی زود با هم انس گرفتیم. مدام درباره شهید خرازی صحبت می‌کردیم. کم‌کم این فرمانده، ملکه ذهنم شد. یاعلی گفتیم و کار آغاز شد. حالا هم دارم می‌روم تا با کلی سؤال و اما و اگر شروع کنم.

در جاده خرمشهر، در تاریکی گم می‌شوم. تمام حواسم به سمت راست جاده است. دلشوره و نگرانی‌ام به این خاطر است که نمی‌دانم چه خواهد شد. به کیلومتر سی رینگ که می‌رسیم، تابلوی بزرگی توجه‌ام را جلب می‌کند؛ "پایگاه شهید ردانی پور". خودش است. ردانی پور را نمی‌شناسم، مثل بقیه. محوطه دژبانی با دونورافکن روشن شده. به زنجیر انتظامات که می‌رسیم، صدای کسی را می‌شنوم. جوانی با یونیفورم تروتمیز

در روشنائی به سمتم می‌آید. چه چهره خسته‌ای. انگار آخرین لحظه‌های پاسش را می‌گذرانند. آرام می‌گویم: «من برای...».

اسم حسین را که می‌شنود، گل از گلش می‌شکند و خواب از سرش می‌پرد. می‌خندد و زنجیر را می‌اندازد. وارد می‌شوم. همه این‌جا را به نام "شهرک" می‌شناسند. مانده‌ام از کجا شروع کنم. این شهرک در نظرم مثل یک منطقه عملیاتی است. وجب به وجبش را باید شناسایی کنم تا بتوانم او را بشناسم. از همان اولین لحظه ورودم، حال و هوای دیگری پیدا می‌کنم. چه اتفاقی افتاده، نمی‌دانم. به هر حال بی دلیل نیست. جایی که فرانسوی‌ها آن‌را با احداث آبراهه ساخته‌اند به منطقه‌ای مسکونی تبدیل کرده بودند، با شلیک اولین گلوله توپ عراقی‌ها از سکنه خالی شد و حالا هم شده یک پادگان نظامی درست و حسابی.

مناره‌های مسجد در وسط شهرک خوردنه‌ایی می‌کند و از بلندگوها نوای قرآن شنیده می‌شود. گوشه و کنار خیابان‌ها پوشیده از عکس شهدا. تصاویری از عرب، ردانی‌پور، قوچانی، حبیب‌اللهی، فروغی، رضایی و... .

در دل این تصویرها چهره حسین را نمی‌بینم. بی‌سک این افراد رابطه‌ای عمیق با او داشته‌اند و در حین تحقیق با آن‌ها آشنا خواهم شد. یقین دارم با تک‌تک‌شان کار دارم. تابوتی در کنار خیابان می‌بینم که از چند قسمت شکاف پر شده. سایه‌ای روی سرم سنگینی می‌کند. جوانی کنارم ایستاده که حواسش به تابوت است. ساکت و آرام. حسرت از نگاهش می‌بارد. تنهاش می‌گذارم و او هم کنار تابوت ولو می‌شود. طرهای اشک روی صورتش سُر می‌خورد. فکر می‌کنم حالا دیگر می‌توانم به او نزدیک شوم. انگار از چهره خسته‌ام فهمیده که در جست‌وجوی گمشده‌ای هستم. خودش شروع می‌کند: «بعد از ۴۵ روز جنگ در شلمچه به شهرک برگشتیم تا نفسی تازه کنیم. بعد از ظهر روز جمعه‌ای که این تابوت را آوردند، همه چیز به هم ریخت. باورمان نمی‌شد. لشکر یک پارچه می‌گریست. به همه شوک وارد شده بود. از آسمان شهرک غم می‌بارید؛ مثل

ظهر عاشورا. انگار شهرک کن فیکون شده بود. روی تابوت را که پس زدند، روی ماه او را دیدیم. ماندیم چه طور به خودمان بقبولانیم که او هم رفته. گردان‌ها دسته‌دسته وارد شهرک می‌شدند. همه منقلب بودند؛ هرکس به همان اندازه‌ای که او را می‌شناخت. بچه‌ها گله‌به‌گله روی زمین ولو شده، خاک به سرشان می‌ریختند و شیون می‌کردند؛ صدای زمزمه هم به گوش می‌رسید.

جوان بسیجی هم چنان به تابوت خیره می‌شود و ادامه می‌دهد: «همین‌که بسیجی‌ها به این تابوت می‌رسند، هق‌هق‌گریه‌ها اوج می‌گرفت و بعد، شروع می‌کردند به سینه‌زنی. همه با یک آهنگ دم گرفته بودند: «وای حسین کشته شد، وای حسین کشته شد.» در نگاه اول نمی‌شد فهمید منظورشان کدام حسین است، اما دقیق‌تر که می‌شدی، می‌فهمیدی هم برای امام حسین است، هم برای حسین خودشان. گردان‌ها تک‌تک وارد شهرک می‌شدند و با بی‌سرووری خود کوبیده و سمت تابوت هجوم می‌بردند. بعد هم دست‌ها بالا می‌رفت و فریادشان به گوش می‌رسید: «علمدار کجایی، علمدار کجایی.» وقتی هم که خسته می‌شدند از تابوت فاصله می‌گرفتند و با چشم‌های سرخ و بی‌رمق در گوشه‌ای روی زمین ولومی‌شدند. همان چند نفری که می‌توانستند خودشان را کنترل کنند، نگران بچه‌ها بودند. تا این‌که سریلله آتل‌حیم پیدا شد. او همان روزهای اول جنگ دارخوین را تحویل حاج حسین داده بود. سرش را پامین انداخته و از کوچه‌ای در دل جمعیت پیش رفت. آرام‌آرام رفت تا رسید به تابوت. بی‌رفت تا برای لحظه‌ای هم که شده، با تابوت خلوت کند. ترجیح می‌داد خیلی به تابوت نزدیک نشود. سعی می‌کرد خودش را کنترل کند. گویی در جای دیگری سیر می‌کرد. ابتدا آهسته‌آهسته می‌ریخت، اما ناگهان مثل بقیه روی تابوت ولو شد و های‌های گریست.»

نه این‌که از حرف‌هایش سر در نیاورم، نه. فقط دلم نمی‌خواهد تحقیقم را از آخر شروع کنم. از طرفی، این بسیجی طوری حرف می‌زند که صلاح نمی‌بینم وسط حرفش بپریم. بار دیگر ادامه می‌دهد: «وقتی گردان یونس وارد شهرک شد، زبان همه بند آمد. به تابوت

که هجوم آوردند، تابوت شکست. جسد حاج حسین که روی دست‌ها قرار گرفت، فریاد «یا حسین» از حلقوم همه بیرون زد. این تابوت شکسته هم از همان زمان، این‌جا روی زمین مانده؛ از همان لحظه‌ای که بچه‌ها او را روی دست بلند کردند و سمت آمبولانس بردند.»

بسیخی آرام می‌گیرد و سرش را پایین می‌اندازد. مانده‌ام چه کنم. نه چیزی دارم که بگویم و نه می‌توانم ساکت بمانم. صدای آرام او بار دیگر نگاهم را متوجه خودش می‌کند؛ «بندۀ خدا آقارحیم.»

سکوتم را می‌شنوم: «آقارحیم چی؟»

می‌گوید: «حسین را که می‌بردند به صحن مسجد، شیون‌ها بالا گرفت. به آقارحیم گفتند؛ برو لاقلا دوکلام حرف بزن، بلکه بچه‌ها آرام بگیرند. آن‌ها شما را می‌شناسند، شاید فرجی شود. نمی‌شود که همین‌طور روی سر خودشان بکوبند و حسین حسین بگویند. آقارحیم ساکت بود، اما نگاهش می‌گفت، چرا من بیشتر میکروفن که رفت، تکبیر بچه‌ها در مسجد طنین انداخت. حالا همه نگاه‌ها متوجه او بود. دیگر کسی گریه نمی‌کرد. شیون‌ها در سینه‌ها حبس شد. آقارحیم چشم‌هایش را بست و سکوتی سنگین مسجد را فراگرفت. بسم‌الله را اگر می‌گفت، راحت می‌شد، اما نمی‌گفت. انگار هیچ حرفی برای گفتن نداشت. فقط صدای هق‌هقش در بلندگو می‌پیچید. جمعیت صلوات فرستاد و همین فرصت کوتاه برای آقارحیم کفایت می‌کرد تا بتواند خودش را کنترل کند، اما باز هم سکوت کرد؛ سکوتی غم‌بارتر از هر شیون. این سکوت چندثانیه بیشتر طول نکشید. حالا یکی باید پیدا می‌شد و او را آرام می‌کرد. چند لحظه‌ای خودش را کنترل کرد، ولی بی‌فایده بود. هرچه داشت، بیرون ریخت و گریه‌ی دیگران بالا گرفت. آقارحیم کمی که آرام گرفت، گفت: «انا لله و انا الیه راجعون»

جوان از جایش بلند می‌شود و می‌گوید: «بعد هم جسدش را به اصفهان منتقل کردند.» او می‌رود و مرا با تابوت تنها می‌گذارد. تابلویی توجه‌ام را به خود جلب می‌کند. به سمتش

می‌روم؛ سنگر فرماندهی. سنگر بتونی و مقاومی که از داخلش سر و صدا می‌آید. با احتیاط وارد می‌شوم.

سلام که می‌کنم، چند نفر سر می‌چرخانند. همان‌جا، دم در می‌نشینم و سر صحبت را با یک روحانی که از بقیه به من نزدیک‌تر است، باز می‌کنم. جابه‌جا می‌شوم و آرام می‌گویم: «بخشید، من آمده‌ام تا درباره‌ی...»

ناگهان چهره‌ها عوض می‌شود و سکوت تمام سنگر را فرا می‌گیرد. به چهره‌ها خیره می‌شوم. چند نفر سرشان را پایین انداخته‌اند. طوری نگاهم می‌کنند که گویی مرا غریبه می‌پندارند. تک‌تک شان را زیر چشمی برانداز می‌کنم. انگار از من می‌پرسند با او چه کار داری؟ کسی هم پادروانی نمی‌کند تا چیزی بگوید. ناچار خودم شروع می‌کنم: «شما در طول این سال‌ها، ویژه‌گی‌هایی از او دیده‌اید که می‌گویید؛ او فرمانده خوبی بود. چرا می‌گویید رشید، شجاع، عارف و چه و چه بود؟ اصلاً چرا وقتی با جنازه‌اش روبه‌رو شدید، آن‌همه اشک ریختید؟»

خودم را کنترل می‌کنم. ابتدا همان روحانی شروع می‌کند و بعد، یکی پس از دیگری هر چه در دل دارند، بیرون می‌ریزند. کم‌کم فضای لشکر به گونه‌ای دیگر در ذهنم تداعی می‌شود. آن‌که از دارخوین می‌گوید، پشت سرش هفت سال تجربه جنگ او را اضافه می‌کند. دیگری که از فتح‌المبین می‌گوید، از قدرت فرماندهی‌اش مثال می‌زند. رزمنده‌ای که از خیبر می‌گوید، خودش هم از شجاعت او اظهار شگفتی می‌کند. آن یکی که از عملیات غرب می‌گوید، از آن‌همه توانایی او در حیرت است. از عملیات معجزه‌هاست که سخن به میان می‌آید، همه‌شان حکایاتی برای گفتن دارند. آن‌کسی هم که با اجرای عملیات کربلای پنج را پیش می‌کشد، چگونگی شهادتش را اشک‌ریزان شرح می‌دهد. گاه در میان رمل‌های اطراف چزابه هستم و گاه در اطراف رقابیه. بعد هم به دارخوین می‌روم. زمانی فاو، شلمچه، پنجوبین، سردشت، سنندج، دشت، کوه، سرما، گرما... خدایا، چه دنیایی.

فضای سنگر که آرام می‌گیرد، برنامه تحقیقم را برای شان توضیح می‌دهم. می‌گویم که دست‌کم یک‌سال مهمان‌شان خواهیم بود و با همه افراد لشکر کار دارم؛ از نگهبان تا فرماندهی؛ با همه کسانی که به نحوی با حاج حسین سروکار داشتند. این‌راهم می‌گویم که همه باید حوصله به خرج بدهند تا بتوانیم زندگی نامه‌ای درست، مطابق با زندگی شهید خرازی بنویسیم.

احساسم این است که باید مدتی با آن‌ها زندگی کنم تا خلق و خوی‌شان دستم بیاید. این‌راهم می‌دانم که این کتاب به نوعی نیز معرفت‌توانمندی لشکر امام حسین و تعداد زیادی از فرماندهانش خواهد بود، زیرا شهید خرازی با معرفی این بزرگواران معنای بهتری خواهد یافت، هم چنان که خرازی بی‌لشکرش معنی دیگری دارد. نمی‌دانم از کجا بگویم. می‌پر خرم می‌پر خرم، ناخودآگاه از سندیج سردرمی‌آورم.

WWW.KEHAYAT.COM